

به نام زندگی و سلام بر عاشقان همراه
برداشتم از غزل ۳۰۵۰ در برنامه ۱۰۰۱.

در بیت اول این غزل ذکر شده، خداوند که صاحب جمال و زیبایی و جوهر هر خوبی و خیر و برکت هست، به جان و عقل ما آمده و می‌خواهد از طریق ما انسان‌ها به گل کوبی بپردازد یعنی در گلزار انسان‌ها تفرج‌کنان قدم بگذارد و خودش را از طریق آن‌ها بیان کند و فقط گل‌ها را ببیند.

خدايگانِ جمال و خلاصهٔ خوبی
به جان و عقل درآمد به رسمِ گل کوبی
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۰)
- گل کوبی: مالیدن گل زیر پای، مجازاً سیر و تفرج

قبل از ورود به این جهان این جمال و خلاصهٔ خوبی به صورت عدم در ما نهانیده شده بود و ما با هبوط و افتادن به دام من‌ذهنی مانع این گل کوبی شدیم و به جای آن به گل کوبی مشغول شدیم و گرفتار دردهای حاصل از آن شدیم. حال دوباره از این خدايگان جمال و خلاصهٔ خوبی می‌خواهیم که به مرکز ما بیاید و ما را از این گرفتاری‌های من‌ذهنی نجات دهد، چون او بهترین حیات‌بخش و نجات‌دهندهٔ تمامی خلایق است. همان‌طور که بوی پیراهن یوسف روشنایی‌بخش چشم یعقوب شده بود، بوی خداوند و یوسفیت درون ما هم چراغ و روشنایی‌بخش چشم عدم ما خواهد شد، به شرط این‌که ما به عهد آلت وفا کنیم و هر لحظه بله بگوییم و فضاگشایی در برابر اتفاقات این لحظه سرلوحهٔ زندگی ما باشد.

بیا بیا، که حیات و نجات خلق تویی
بیا بیا، که تو چشم و چراغ یعقوبی
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۰)

الآن یوسفیت یا هشیاری ما در چاه ذهن گیر افتاده، ولی اگر تو بیایی و حاکم بر این آب و گل ما یعنی ذهن همانیدهٔ ما شوی، ما هم از این تیرگی و حجابی که چشم عدم ما را پوشانده و درست نمی‌توانیم ببینیم و تمیز دهیم، آزاد می‌شویم و این دل سنگ شدهٔ ما از تابش نور تو تبدیل به گوهر ناب شده و نرم و لطیف می‌شود.

قدم بنه تو بر آب و گِلِم که از قدمت
ز آب و گل برود تیرگی و محجوبی
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۰)

می‌دانیم که تو عاشق و طالب ما هستی و از طالب بودن توست که هر طالبی به مطلوبی می‌رسد. حالا من دیگر نمی‌خواهم که با این خرّوم بیشتر از این درد ایجاد کنم که تا بعد طالبت شوم. تاکنون با من‌ذهنی خود طالبت بودم و بیراهه می‌رفتم، حالا می‌خواهم که نسبت به این من‌ذهنی‌ام بمیرم و مرده‌شویم مرا بشوید و به مطلبیم که همان زنده شدن به توست برسم.

ز تاب تو برسد سنگ‌ها به یاقوتی
ز طالبیت رسد طالبی به مطلوبی
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۰)

زنده‌ای، کی مرده‌شو شوید تو را؟

طالبی کی مطلب جوید تو را
- (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۴۳)
- مَطْلَب: طلب شده

«خدایگان جمال و خلاصه خوبی»، بیا بیا که فقط جمال و زیبایی که تو می‌بخشی شفا بخش زندگی درون و بیرون من است. هرچه تا حالا از بیرون جمال و جلال گرفته‌ام مرا قانع و راضی نکرد، چون جمال و جلال این همانیدگی‌ها دوامی نداشت و توهمی بیش نبود. حال من هم مثل ایوب صبر می‌کنم که این صبر و فضاگشایی بهترین دوی دردهایم هست.

بیا بیا، که جمال و جلال می‌بخشی
بیا بیا، که دوی هزار ایوبی
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۰)

هر چند تو همیشه در کنارم بودی و هستی و هرگز نرفته بودی، ولی باز هم بیا اگرچه تا حالا با توصیفات و حرف‌های مرغوبی که در موردت می‌زدم می‌خواستم تو را ببینم، با آن کلمات فقط ذهنم مشغول بود و در واقع تو را نمی‌دیدم. حالا بیا که حقیقتاً می‌خواهم تو را ببینم.

بیا بیا تو، اگرچه نرفته‌ای هرگز
ولیک هر سخنی گویمت به مرغوبی
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۰)

بیا و به جای این جان من‌ذهنی، تو جانم باش که جانت بی‌نهایت و ابدی‌ست. بیا این جان من‌ذهنی‌ام را بکش که با چنین جانی عاشق و مُحب تو شده بودم و الآن فهمیدم که محبوب واقعی تو هستی و جسم من در این من‌ذهنی هیچ است و جز لاشه‌ای بی‌ارزش نیست.

به جای جان تو نشین، که هزار چون جانی
محب و عاشق خود را تو کُش که محبوبی
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۰)

هم بگو تو، هم تو بشنو، هم تو باش
ما همه لاشیم با چندین تراش
- (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۰)
- لاش: هیچ چیز

حالا از خود می‌پرسم که وقتی او شاه جهان است و اداره‌کننده تمام کائنات است، پس چرا این قدر آشفته و پریشانم؟ وقتی خوب ناظر زندگی‌ام شدم، دیدم چشم عدم کور شده بود و در تمام زندگی‌ام او را نمی‌دیدم، فضاگشایی بلد نبودم، وقتی در شکم ذهنم گیر افتادم خدا را به درستی تسبیح نکردم، برای خودم پندار کمال و ناموس و درد ایجاد کردم.

اگر نه شاه جهان اوست، ای جهان دُرم
به جان او که بگویی: چرا در آشوبی؟
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۰)

-دُزْم: غمگین و اندوهناک

ولی اکنون با برکت این برنامه گوهربار، فضاگشایی و تسبیح را شناختم و گاهی به عنایت و لطفش که منبع خیر و برکت است فضا را باز می‌کنم و لطیف و سرسبز می‌شوم و گاهی هم با حمله یک درد مقلوب و تبدیل می‌شوم.

گهی ز رایتِ سبزش، لطیف و سرسبزی

ز قلبِ لشکرِ هیجاش، گاه مقلوبی

-مولوی، دیوان شمس، غزل (۳۰۵۰)

-رایت: پیرق، پرچم

-قلب: قسمت میانی لشکر، واژگون ساختن چیزی

-هیجا: جنگ، کارزار

-مقلوب: تبدیل شده

گاهی مثل یک نقاش که نقشی را نقاشی می‌کند، در ذهنم نقش می‌سازی و گاهی مثل یک فرآش خودت نقش‌ها را جارو می‌کنی تا من با ناظر بودن و دخالت نکردن در کارت اجازه دهم این نقش‌ها بیایند و بروند و من فقط در لحظه بودن و تسلیم بودن را بیاموزم، نه این که با نقش‌ها همانیده شوم و ساعت‌ها در آن‌ها گیر کنم و به گذشته و آینده بروم و به قضاوت و مقاومت بپردازم.

دمی چو فکرتِ نقّاش نقش‌ها سازی

گهی چو دستۀ فرّاش فرش‌ها روبی

-مولوی، دیوان شمس، غزل (۳۰۵۰)

-فرّاش: جاروب بلند دسته‌دار

با فضاگشایی کردن است که این نقش‌ها خیلی سریع پاک می‌شوند. حتی با پاک کردن این فکرها و نقش‌ها و زدودن همانیدگی‌هایم، به من پروبالی می‌دهی که به فرشتگان دادی و من هم در فضای یکتایی‌ات پرواز می‌کنم، یعنی همین لحظه از جنس تو می‌شوم و مثل تو فکر و عمل می‌کنم.

چو نقش را تو بروبی، خلاصه آن را

فرشتگی دهی و پر و بالِ کرّوبی

-مولوی، دیوان شمس، غزل (۳۰۵۰)

-کرّوبی: آسمانی، منسوب به عالم فرشتگان

حال مولانای عزیز می‌گوید باید هر لحظه ذهن همانیده‌ات را خاموش کنی و توجهات را به هر چیز ذهنی ندهی تا مشک پر از آب حیات و نیروی شفابخش خداوند سالم بماند. اگر هر همانیدگی بخواهد توجهات را بدزدد، در مشک تو شکافی ایجاد می‌شود و آب زندگی‌ات به هدر می‌رود، آن وقت این حاکی از معیوب بودن توست، به عبارتی تو تسلیم نیستی، مرغ خودت نیستی. نگذار یک سبب‌سازی ذهن، توجهات را بدزدد و از این لحظه غافل شوی که معاد و مُستقرّ تو در این لحظه است. اگر بخواهی هر لحظه سوار هشیاری ذهنت شوی و مرکب دل را که هشیاری حضور است فراموش کنی، به شمس مَفخر تبریز یعنی مرکز عدم و خدای درونت وصل نخواهی شد.

خَموش، آب نگه دار همچو مَشکِ دُرست

ور از شکاف بریزی، بدان که معیوبی

به شمسِ مَفخَرِ تبریز، از آن رسید دلت

که چُست دُلْدُلِ دل می نمود مَرکوبی

—(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۰)

—دُلْدُل: نام اسب یا آستری که حاکم اسکندریه به رسول اکرم فرستاده بود. در این جا مطلق مَرکَب، اسب

با کمال احترام

مهردخت از چالوس